

تصویرگر: میثم موسوی

طنز

سید سعید هاشمی

اصلاً تو کی هستی؟

گوشی را گذاشت. چشمش به جوان تر و تمیز و خوش قیافه‌ای افتاد که روبه‌رویش ایستاده بود.
شاخه گلی دستش گرفته بود و داشت لبخند می‌زد. عصبانی شد.
- چرا می‌خندی؟ منو مسخره می‌کنی؟
- اختیار دارین! سلام عرض می‌کنم خدمت شما!
- علیک سلام. وقت ندارم. برو بعد از سیزده بیا!
- ولی من باید همین الان پیغامم رو به شما بدم.
- بیخود! وقت ندارم. برو بعد از سیزده.
آهای پسر! بیا آقا رو به بیرون راهنمایی کن! بلند شد. کیفش را برداشت و با عجله از اتاق خارج شد. جوان دنبالش دوید.
- صبر کن جناب رییس!
برگشت و گفت: «مگه نمی‌گم وقت ندارم؟»
و بدو بدو به خیابان رفت. ماشینش را

- می‌خواستم این پرونده رو برام امضا کنین.
- ای آقا! الان که وقت این کارا نیست. برو بعد از سیزده بیا!
- آقا! تو رو خدا. فقط یه امضا می‌خوام.
- عزیز من! مگه نمی‌بینی سرم شلوغه! برو تا بعد از سیزده. آهای پسر! آقا را به بیرون راهنمایی کن.
پیرزنی در اتاقش را زد:
- بفرمایید! نه بفرمایید! کار دارم. سرم شلوغه.
- ننه جون! من زیاد وقتتو نمی‌گیرم. فقط این پرونده منو نیگا کن، کم و کسریاش رو بهم بگو.
- نمی‌شه مادر. وقت ندارم. برو بعد از سیزده بیا.
تلفنش زنگ زد. گوشی را برداشت.
- بله! بفرمایید! چی جلسه؟ ساعت چند؟
باشه خودمو می‌رسونم. ولی ساعت پنج نه!
جلسه رو بندازین ساعت شش ونیم.

آقای سرشلوغیان مثل همیشه گرفتار بود و انواع و اقسام کارها ریخته بود روی سرش. هی این طرف و آن طرف می‌دوید و به کارندهایش دستور می‌داد:
- زود باشین! دیگه وقتی نمونده. یالاً، کارها رو تمام کنین! زودتر حسابها رو چک کنین.
- آهای پسر! دیگه ارباب رجوع راه نده. الان که وقت مراجعه نیس! چند ساعت دیگه سال تحویل می‌شه.
- مهندس! پرونده‌ها رو بفرست بره بالا. این ساعت‌های آخر، این‌جا نباید پرونده‌ای مونده باشه.
- خانم! شماره شرکت «فُزبیت» رو بگیر، ببینم چرا جنسهای بنجل برای ما فرستاده. مگه نمی‌دونه چند ساعت دیگه سال تحویل می‌شه و ما وقت این کارها رو نداریم؟!
نگاهش به مرد تازه‌واردی افتاد که پرونده‌ای توی دستش بود.
- چیه آقا! چکار داری؟

روشن کرد، گاز داد و دور شد. کنار آرایشگاه نگه داشت. پیاده شد. وقتی می‌خواست وارد آرایشگاه شود، جوان خوش تیپ را کنار آرایشگاه دید.

«...!...!... جوون تو چه قدر سمجی! مگه نگفتم برو بعد از سیزده بیا؟
جوان با لبخند و نفس زنان گفت: «ولی بعد از سیزده خیلی دیر می‌شه.»

بدون این که جواب جوان را بدهد، وارد آرایشگاه شد. توی آرایشگاه کیپ تا کیپ مشتری نشسته بود. چشمکی به آرایشگر زد. آرایشگر فوراً مشتری زیر دستش را از روی صندلی پایین آورد و آقای سرشلوگیان را روی صندلی نشانده. سرو صدای مشتریها بلند شد. آرایشگر گفت: «جناب آقای سرشلوگیان وقت قبلی داره. شماها اگر دیرتون می‌شه، می‌تونین برین به آرایشگاه دیگه.»
جوان وارد آرایشگاه شد. آقای سرشلوگیان گفت: «آخه بچه، تو چی از جون من می‌خوای؟»

«اومدم پیغاممو خدمتتون عرض کنم. - خب بگو.»

تا جوان آمد حرفی بزند، دوباره سر و صدای مشتریها بلند شد. چند تا از مشتریها به خیال این که آن جوان هم می‌خواهد توی نوبت بزند، بلند شدند دست و پای او را گرفتند و به بیرون پرتش کردند. آرایشگر فوری ترتیب موهای آقای سرشلوگیان را داد. آقای سرشلوگیان یک چک پول گذاشت کف دست آرایشگر و بدون خداحافظی از آرایشگاه رفت بیرون.

توی خیابان چشمش به جوان افتاد. جوان داشت لباسهایش را که خاکی شده بود، می‌تکاند. آقای سرشلوگیان فوری پرید توی ماشینش. آن را روشن کرد و گاز داد و رفت. کنار یک شرکت نگه داشت. به سرعت پیاده شد. تلفن همراهش زنگ زد. آن را از جیبش در آورد و نگاه کرد. از خانه بود. قطع کرد. می‌خواست وارد شرکت شود که چشمش به جوان گل به دست افتاد. جوان هنوز داشت لبخند می‌زد. تا دهانش را باز کرد که چیزی بگوید، آقای سرشلوگیان یقه او را گرفت و

پرتش کرد آن طرف.

«از جون من چی می‌خوای جوون بی‌کار؟! و به سرعت از پله‌ها بالا رفت. ساعتش را نگاه کرد. هفت و نیم بود. یک ساعت از شروع جلسه گذشته بود. وقتی وارد جلسه شد، بنای داد و فریاد گذاشت که چرا مردم وقت‌شناس نیستند و مگر الان وقت جلسه گذاشتن است.»

حاضران در جلسه به احترام او و البته بیشتر به خاطر ترس چیزی نگفتند. جلسه ساعت نه و نیم شب تمام شد. توی این مدت، هفت هشتبار تلفن همراهش زنگ زد، اما او قطع می‌کرد و جواب نداد. از جلسه که بیرون آمد، به طرف آسانسور رفت و دکمه آن را زد. در آسانسور که باز شد، یکدفعه جوانک را توی آسانسور دید؛ گل به دست و لبخند به لب. عصبانی شد. فوری دکمه را فشار داد و آسانسور رفت بالا. خودش با عجله از پله‌ها پایین آمد. سوار ماشین شد و ماشین را روشن کرد. کمی فکر کرد ببیند که الان باید کجا برود. یادش آمد که خرید دارد. گاز داد به طرف میدان. وقتی پیاده شد، جوان را روبه‌روی خودش دید. فرصت نداشت معطل او شود. با عجله به طرف مغازه‌ها راه افتاد. جوان هم دنبالش. جوان هی می‌گفت: «آقای رییس اجازه بدهید فقط یک کلمه عرض کنم.»

«نمی‌شه. وقت ندارم، بعد از سیزده بیا. تند تند وارد مغازه‌ها می‌شد. بدون این که جنسها را خوب نگاه کند، خرید می‌کرد. آجیل، گز، میوه، شیرینی... پول می‌داد و می‌آمد بیرون. به ساعتش نگاه کرد. ۱۱ شب بود.»

«آه‌آه... خیلی دیر شد! سوار ماشینش شد. خیابان حسابی خلوت بود. عجیبه! چرا این قدر خلوته؟ خب خدا را شکر! مثل این که شانس به ما رو آورده.»

برخلاف همیشه که بعد از دو سه ساعت معطلی توی ترافیک به خانه می‌رسید، این دفعه نیم‌ساعته دم در خانه بود. پیاده شد. خشکش زد. جوانک دم در خانه‌اش ایستاده بود؛ با لبخندی بر لب و شاخه گلی در

دست. سلام کرد و گفت: «خدمت رسیدم که بگم...»

«غلط کردی خدمت رسیدی! تو امروز پدر منو در آوردی. آدرس این جا رو کی بهت داده؟»

و با دو تا پس گردنی و اردنگی جوانک را پرت کرد توی جوی کنار پیاده رو. بعد با خیال راحت وسایل را از ماشینش پایین آورد و زنگ در را فشار داد. صدای خانمش از پشت آیفون به گوشش رسید: «کیه؟»

«باز کن عزیزم، منم.
- برو همون جا که بودی.»

تقاً گوشی آیفون گذاشته شد. آقای سرشلوگیان تعجب کرد. فکر کرد شاید خانمش خواب‌آلود بوده و او را نشناخته است. دوباره زنگ را فشرد. صدای آیفون بلند شد.

«کیه؟
- عزیزم منم سرشلوگیان، درو وا کن.
- مگه کری؟ گفتم برو گم‌شو همون جا که بودی!»

«خانمی! نکنه منو نشناختی؟! - نه تا حالا نشناخته بودمت، اما حالا فهمیدم کی هستی. هیچ کس برات مهم نیست. برو دنبال کارت. آگه یه بار دیگه زنگ بزنی و مزاحم بشی، تلفن می‌زنم به ۱۱۰.»

گوشی را گذاشت. آقای سرشلوگیان نزدیک بود شاخ در آورد. با خودش گفت: «عجیبه‌ها! انگار این شب عیدی دیوونه شده!»

برگشت و به دیوار تکیه داد. چشمش به جوان افتاد که تازه از جوی بیرون آمده بود و داشت آب را از کت و شلوارش می‌گرفت. دلش به حال او سوخت. رفت طرفش و گفت: «آخه جوون برای چی منو عصبانی می‌کنی؟ دیدی چه کار کردی؟ هم اعصاب منو خط خطی کردی، هم خودتو به این روز انداختی.»

جوان لبخندی زد و گفت: «من فقط می‌خواستم به پیغام بهتون برسونم.»
«بینم اصلاً تو کی هستی؟...»

دوست جوان من! پایان این داستان را تو حدس بزن و برایمان بنویس و به نشانی مجله بفرست.